

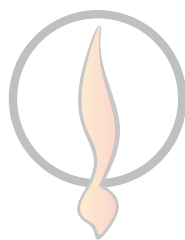


شهر مزاری میزبان شهر

سید فضل‌الله قدسی

یک آسمان

پیچانده بین تابوت حجم یک آسمان را
از غزنه گسترانده تا بلخ، کهکشان را
شهر است بی پرستو، باپا بر آسمان‌ها
از قله کوچ داده باز بی آشیان را
بعد از غروب خورشید شاعر چه می‌سراید
محراب بی قیام و فردای بی‌اذان را
بر غربت بگیریم، کاین سان دخیل بسته
شور دو عرصه مردی، بت‌های بامیان را
گو شیخ را که چندی بر مسند قضا باش
تا بشکند ابادر بر فرقت استخوان را

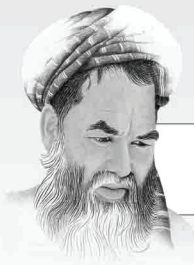


بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

رحمت‌الله بیژن‌پور آبادی

در رثای رهبر شهید مزاری

حروف نام تو یعنی هزاره ممنوع است
و در تحسب خصم این شماره ممنوع است
کنار جاده نوشتند کاین گذر بند است
عبور هر چه هزار و هزاره ممنوع است
چه روزگار غریبی شد و چه رسم بدی
که جز به مرگ ترا راه چاره ممنوع است
چگونه زنده بمانی که حرف حق گفتی؟
به هر کرانه چه هستی گذاره ممنوع است
به نام تیره ترا بدم تبر کشتند
که در نجابت شهر این قواره ممنوع است
هزار نسبت و نام دیگر به تو دادند
و نیز گفته شد این که: کفاره ممنوع است
هزار را عدد نحس گفته دار زدند!
حروف نام تو یعنی هزاره ممنوع است.



شهید مزاری در آینه‌ی ادبیات و شعر

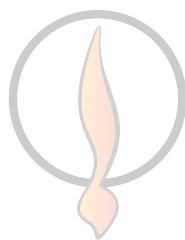
میر حسین مهدوی

فریاد هزار زخم

زمستان آمد و توفان گرفت و آب تنها ماند
و قومی از نژاد روشن مهتاب تنها ماند
زمین چرخید و آتش تاروپود عشق را سوزاند
علی در برزخی از فتنه‌های شوم تنها ماند
صفی از دشنه‌های تیز آمد روبه‌روی ما
و جمعی، نابراذر، نیز آمد روبه‌روی ما
شبی که از زمین و آسمان هم سنگ می‌آمد
به چشم قوم ما تسلیم و سازش ننگ می‌آمد
و در حجم زمین تشنه مان تا دید می‌آمد
فقط یک مرد، یک اسطوره، بی‌تردید، می‌آمد
شکوه شرقی‌اش را آب‌های تشنه می‌فهمید
نگاه روشنش مهتاب‌های تشنه می‌فهمید
میان خفتگان یک سوره از اسلام می‌آورد
برای تشنگان از روشنی پیغام می‌آورد
تمام صخره‌ها با رد پایش هم‌صدا بودند
درختان برگ‌ها گل باصدایش آشنا بودند
تمام بودنش را در مصیبت زیست با مردم
کسی که سیل خونش از خدا جاریست تا مردم
شب آمد نعره‌های شوم پیچیدن گرفت از دشت
شعاری سخت و نا مفهوم پیچیدن گرفت از دشت
زمستان آمد و توفان گرفت و آسمان لرزید
و ایمان گروهی زیر برف آب و نان لرزید
یکی هم با تمام هستی‌اش ایمان به نان آورد
برای مرگ ما از طاق کسری ربسمان آورد
و جمعی نا برادر با گروه باد پیوستند
بهشتی دیده آمد در صف شداد پیوستند
زمستان آمد و توفان گرفت و آسمان لرزید
و ایمان گروهی زیر برف آب و نان لرزید

محمد بشیر رحیمی

شبی که بوی زرد سکه‌ها از کوچه می‌آمد
به روی سکه‌های زرد و نورانی تیمم کرد
و در یک فرصت سنجیده از مردم شکایت برد
به روی صاحبان قدرت و چوکی تبسم کرد
تمام عشق خود را از برای نان دنیا داد
به پیش پای شب خم‌گشت پشتش را به مردم کرد
زمستان می‌وزید و چشمه‌ها بسیار یخ می‌بست
گلوی عاشقان بر رشته‌های دار یخ می‌بست
سرانجام آسمان چرخید و آتش در زمین پیچید
و بوی نان نیامد سفره‌ها در شوق نان پوسید
خدا شداد را از عرصه خواهد برد ای مردم
کسی که عشق را افسرد - خواهد مرد ای مردم
خدا با ماست دریا تا ابد تنها نخواهد ماند
و این دریای زهر آلود هم دریا نخواهد ماند
زمستان می‌رود بر استخوان‌ها درد می‌ماند
به زعم عزت مانگها نامرد می‌ماند



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

چراغ بی‌نهایت

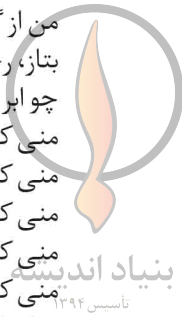
طنین افکنده‌ای در من چراغی بی‌نهایت را
که بر پا کرده‌ای در لحظه‌هایم چشم‌هایت را
خودت را آنچنان در کوه جاری کرده‌ای روشن
که نتوان دید در آوار شب غیر از صدایت را
شیوع جوش جنگل دشت‌ها را می‌کشد در خویش
که بر پا کرده‌ای در باغ، دست شعله پایت را
تو می‌گفتی «زمین اطلاق دارد آسمان عام است»
کسی اما نمی‌فهمید چشمان رسایت را
سر جاری شدن در پیش دارد کوه «بابا» تا
مگر پر کرده باشد قامتی از سجده گاهت را

سید ابوطالب مظفری

سوگنامه برای شهید مزاری و رنج دیرسال قبیله‌ام

چورود و باد زماندن ستوه آمده بود
چورود و باد سر بی قرار و سرکش داشت
درون سینه دلی چون تنور آتش داشت
به گام غیرت خود یال کوه ساییده
یلی که شانه به کویال کوه ساییده
سوار از جگر رود تشنه آمده بود
ز هفت خوان دد و دیو و دشنه آمده بود
شبانه توسن آتش رکاب هی کرده
هزار گردنه را با شتاب طی کرده
هزار خشم فرو خورده زیر لب با او
هزار زخم سیه یادگار شب با او
به دختران لب چاه، آب هدیه نمود
به مرد مانده ز میدان، رکاب هدیه نمود
به نو عروس دم حجله نان و خورجین داد
به دست خالی مردان ده تبریز داد
به کوهسار تو بذر پلنگ را پاشید
به دشت تشنه شب آب و رنگ را پاشیده
سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
به زخم‌های دلیم گوش می‌دهی یا نه؟
من از گلوی عطش با تو گفت‌وگو دارم
بتاز، رخس غرورم! که آبرو دارم
چو ابر گریه کنم، یا چو رعد بخروشم
منی که بیرق خورشید مانده بر دوشم؟
منی که وارث زخم سیاه زنجیرم
منی که وارث هفتاد نسل شمشیرم
منی که تیغ نخوردم، مگر زپشت فریب
منی که زهر نخوردم، مگر ز خویش و قریب
مبادمان که نشینیم و گریه ساز کنیم
به پیش خصم، سرعجز و لابه باز کنیم
مبادمان که شرف را به ننگ نان بدهیم
به قاتلان پدر، بیش از این امان بدهیم!
سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
بیر مسافر خود را به مقصد خانه
بین به چهر افق، آسمان چه دلگیرست
بین به گرده راه، این نشان زنجیرست
سفر گزیده از این ورطه، مرد تنهایی
گذشته است از این جاده، خون چکان پایی
سفر گزید، که عمر عقاب‌ها کم بود
شهاب ثاقب ما را مجال... یک دم بود

سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
بیر مسافر خود را به مقصد خانه
به چارنعل بتاز آب و خاک را طی کن
بتاز و رنج سوار هلاک را طی کن
مرا حمایل یال بلند خود گردان
هلاک فتنه چرخم، تو بند خود گردان
چه دشت‌ها که دویدم به تاب و تب با تو
چه دژه‌ها که دریدم ز سنگ و شب با تو
تفنگ بود و تو بودی و شب گروه گروه
نه من ز خواب ملول و نه تو ز راه ستوه
سمند خوش قدم من! مجال بس تنگ است
تمام راه از این پس که می‌روی سنگ است
نه برق نیش پلنگی، نه چشم روشن ماه
تمام راه، زمین گور و آسمان کوتاه
به هر کرانه کمینی ز دیو دام‌گذار
به احتیاط به هر خاک تازه گام‌گذار
تهمتنی که برآمد ز هفت خوان بیرون
ولی ز چاه برادر نبرد جان بیرون
شغادها همگی سر به چاه حیلہ شدند
نشد که تن بکشند از حنیض شان بیرون
شکست جوهر فردی که شأن مردی داشت
بلی ز دایره تنگ نام و نان بیرون
هلا! شما که به نیرنگ و رنگ مشهورید!
نمی‌روید ز نیرنگ آسمان بیرون؟
نمرده است «مزاری»، که مرگ بس خردست
به پیش همت مردی از آسمان بیرون
ز آسمان نه همین اخم و تخم سهم من است
از این زمین نه فقط سنگ و زخم سهم من است
اگر به زخم نشینم، پلنگ کینه ورم
اگر به اسپ برآیم، نهنگ کینه ورم
اگر ز اسپ فتادم به اصل بر خیزم
ز پشت کوچ پدر نسل نسل برخیزم
صدای شیبه اسبی ز دور می‌آید
از انتهای شب سوت و کور می‌آمد
صدا می‌آمد و از شب سه پاس کم می‌شد
چو می‌رسید پس قریه، صبحدم می‌شد
نیاز، گریه، شکیب و غبار پیدا شد
غبار جاده نشست و سوار... پیدا شد
عنان کشیده شب از لایخ کوه آمده بود





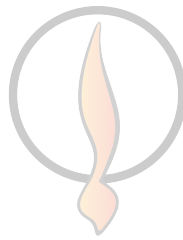
شهید مزاری در آینه‌ی ادبیات و شعر

سید علی موسوی گرمارودی (شاعر و نویسنده معاصر ایرانی)

مزاری

دیدم مزار پاک تو وز جان گریستم
بر سرنوشت شیعه افغان گریستم
سیدعلی کنار تو آرام خفته بود
بر آن شهید پاک هم از جان گریستم
یعنی وفا کنار شرف آرمیده بود
بر این سلام گفتم و بر آن گریستم
سیدعلی کنار تو آمد دوباره لیک
آن شاعرم که بر تو از ایران گریستم
سیدعلی موسوی گرمارودی ام
آن کز غم تو از بن دندان گریستم
آه ای سترگ چون قفل کوه بامیان
بر دامت چو چشمه جوشان گریستم
یک لمحہ خاک، آینه شد در نظر مرا
بر قامت رشید تو عریان گریستم
آن زخم‌ها که بر تنت از دشمنان رسید
بیش از هزار بود و فراوان گریستم
وانگه هزار زخم که بر سینه داشتی
یک یک به بوسه شستم و بر آن گریستم
دیدم هزار بار ستم بر «هزاره گان»
در پیش چشم و با دل بریان گریستم
از داغ صد شنکجه تنت دشت لاله بود
ابر بهار گشتم و باران گریستم
با یادت ای مزاری نستوه، ای دلیر!
مویدم ابتدا و به پایان گریستم

پرید و چشمه آینه را زلال گذاشت
و برکه را به کلاغان دیر سال گذاشت
سوار از شب کولاک و برف آمده بود
پس از سه قرن خموشی، به حرف آمده بود!
چه گفت مرد که چون شعله در زغال افتاد
کلاغ پیر ز وحشت به قیل و قال افتاد؟
چه گفت مرد که مرداب و شب شکیب نکرد
غریو و بچ‌بچه در کوهسار لال افتاد؟
دریغ، میوه امید خلق، در شب سرد
به سنگ بازی طفلان ز شاخه کال افتاد!
سرش ز گردش این چرخ پیر بالا بود
ز توش و تاب شب سر به زیر بالا بود
مجال سیر نهنگی که میل دریا داشت
ز حجم کوچک این آنگیر بالا بود
کلام کوه شکافش که سر اعظم داشت
ز هضم هاضمه‌های حقیر بالا بود
تو کوهوار سر ریشه سخت می‌ماندی
به رغم باور طوفان درخت می‌ماندی
تو را به جرم بلندی ز باغ بیریدند
ز سرفرازی ات ای سرو سبز! ترسیدند
تو کوه مرتبه، پیش از تو دشت‌ها همه کر
تو نور و صاعقه، پیش از تو ابرها همه کور
بهل که لعبتکان چند روزه خوش بچرند
که ننگ عافیت از اوج شاهباز تو دور
سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
ببر مسافر خود را به مقصد خانه
مروتی که نمانم به قعر چاه، ای یار!
کرامتی که نیفتم به نیمه راه، ای یار!
بکوب جاده این غربت کهن پارا
سوار را به سواد خوش وطن برسان
شکسته هندوی آشفته جان سوخته را
به بی‌نیازی آن کوه و آن شمن برسان
بتاز هدده راه آشنای قاف شکار!
مرا به حضرت سیمرغ ایل من برسان!



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

حسین حسین‌زاده (ارژنگ)

چراغعلی

کوه به کوه
غلغله‌ای است
تابوت کدام قصیده آفتابیست
که این گونه درختان
در ضیافت اسپان سپیده بر دوش
به اهتزاز بر خاسته‌اند!
چراغعلی!... به پا خیز!
اسپان بی تاب اهتزاز اشک به دوشان
امشب
سم می‌کوبند
و نوعروسان آینه‌پوش
انار حوصله‌شان را
در گذر بادهای نامراد
خون فشانند
چراغعلی!... به پا خیز!
و کوه‌ها را از ناامیدی
رهایی بده
تا آفتاب از شانه‌های شان
غمگینانه چهره بر نگشاید
بگو
حماسه‌های قدیمی را
از غلاف رنج بغض‌های همیشگی شان
ترانه‌ای بسازند، تازه‌تر
تا بیرق‌های سبز، پر غرورتر از همیشه
لبخند فتح
نوید دختران آبادی افشان کنند
چراغعلی!... مژده بیفشان
و دلگیر اسپان خودت باش
این آبادی سپید اسپان سپیده بر دوش
فراوان دارد
چراغعلی!... یادت هست
چراغ‌های قریه در هجوم چه توفان‌ها
که نایستاده
و تو
چه عاشقانه با دمبوره‌ات
دریا می‌سرودی
و پنجره‌ها
بی خودانه ورق می‌خورند
به شوق ترانه‌های مواجت
و چوپان پریشان دل
با مشعل‌های هوی هوی شان

سپید آهوان عاشق را
به دره‌های شعله ور گل‌سرخ‌های بهاری
فرامی‌خوانند
چراغعلی!... بسرای
چرا دیگر نمی‌سرای، چراغعلی! غمگینی؟
بالا بگیر سرت را
مرغان قصیده گو
تو را ستایش می‌کنند،
و تاک‌های عریان، تنها
در صدای تو
به هر سوی کمر تاب می‌دهند
چراغعلی!... وقت سرودنت
از سینه ستبر کوه
قلزم پر جوشش پرنده‌هاست
اگر صدای تو بمیرد... چراغعلی!
حوصله خشک دشت‌ها
در تب و تاب هیچ بارانی
به انتظار نخواهند نشست
و موج‌های سلحشور
دریا را
تا سفر بی‌انتهای کوچ خواهند داد
و عشق‌های زخمی از سکوت هر پنجره‌ای
بی‌نیازی مرهمی
عصمت هر شعله‌ای را
خواهند شکست
و هیچ شعله دودی
از کنده تماشای دوردست‌ها
بر نخواهند خواست

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

چراغعلی!... بسرای
تنها به مجالی اندک
از پولک‌دوزی پشتی‌های دختران شب
وقت سرودن است
چرا نمی‌سرای؟
تو اگر از یاد برده‌ای
سرودنت را
چراغ‌های قریه
به امید کدام چشم‌اندازی سوسوزند؟!
تو اگر نسرای
طومار رنجهای گذشته‌ات را
به امید کدام مشام سرزنده‌ای عطر پراکنی کنی



شهید مزاری
در آینه‌ی ادبیات و شعر



مصالح محمد خلیق

در سوگ شهید زنده‌یاد استاد
مزاری

این باغ

این باغ چرا تهی ز بار است امروز
وین ابر به گریه‌های زار است امروز
در پیرهن عزا پرستوست
گر آمد آمد بهار است امروز

نوروز تنها

خورشید ز لبخند بهاری واماند
نوروز غمین و خسته و تنها ماند
در سوگ علمدار دلیر مولا
امسال خمیده ژنده مولا ماند

گل سرخ

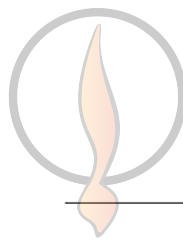
روییید چه پیرنگ گل سرخ مزار
مانند گل سنگ گل سرخ مزار
در پیش گل خون مزاری شهید
رخسار پر آژنگ گل سرخ مزار

بلخ، دوم فروردین ۱۳۷۴

گل‌های کوهی!

چراغعلی!... بسرای
تا قطره‌ای شوم و بشکافم
سینه ستبر و صخره‌ها و سنگ‌ها را
چیزی بگوی
چراغعلی!
تو اگر هیچ وقت
نخواهی
که بسرای
قصیده‌های نا شکفته دختران دریا را
کدام آواز اندوهگینانه ترانه باشند
به امید تکاندن شولای بی کسی مان!
تو اگر هیچ وقت
نخواهی
که بسرای!
فانوس به دستان عاشق اسپان‌شان را
در کوهسار و دشت یله خواهند کرد
چراغعلی!
چراغعلی!
بسرای دیگر
بسرای!

زمستان ۱۳۷۵



اسدالله ولوالجی

موسم غارتگری

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

باز دست آشنایی غارت گلزار کرد
آتشی را در بساط گلشن ایثار کرد
باد تندی بر بهار آرزو یازید دست
وحشت پاییز را با فتنه‌ای تکرار کرد
دیده نرگس دریغا خون فشان شد در بهار
بلبل غمدیده تا که ناله‌های زار کرد
کوهساران، سوگوار و جویباران، غم به دوش
جغد شوم شام وحشت در چمن در بار کرد
سرو را قامت شکست و سبزه در خون خفت باز
خیل آفت گستری، چون طرح نکبت یار کرد
فصل مرگ مرغزار و موسم غارتگری است
دزد مصحف دار بنگر باغبان بر دار کرد



شهباز ایرج

برای استاد شهید مزاری که رفت و مردانه رفت

خشم تفنگ

گریه هم در غم تو کافی نیست
در سخن صدا نمی‌گنجد
بغض در گریه‌ها نمی‌گنجد
هر چه خواهد شدن، بگو که شود
سر ما زیر بار کس نرود
جان به آن کس دهم که جانم داد
تن به تقدیر هر چه بادا باد
بعد از این خون ما و خشم تفنگ
بعد از این خاک و ما چشم فرنگ
بشود دشمنان ملت من
بشود طالبان ذلت من
چشم این گونه تر نمی‌ماند
راه بی راهبر نمی‌ماند
آسمان بی ستاره بی معناست
کوه بی سنگ خاره بی معناست
آسمان آسمان ستاره شدیم
کوه در کوه سنگ خاره شدیم
ما و خونین شدن- شهید شدن-
ما و در جنگ نا پدید شدن

مزار شریف، حمل ۱۳۷۴

در سخن‌ها صدا نمی‌گنجد
بغض در گریه‌ها نمی‌گنجد
آه در ماتم تو کافی نیست
گریه هم در غم تو کافی نیست
پس بگو عاشقان چه کار کنند
بی تو وامندگان چه کار کنند
خوردی آتش چراغ وار شدی
با شبی این چنین دچار شدی
بود در قطره قطره خون دلت
آرزوی همه درون دلت
تو که امروز پیش یزدانی
ملتی مانده در پریشانی
چه بگویم به پاسخ شب‌شان
نام تو ای چراغ! بر لب‌شان
بی تو در کوچه زمان چه کنند
رهبر! پا برهنه‌گان چه کنند
ملتی را تو راهبر بودی
هم به سر سایه پدر بودی
به عزایت نشستگان شده‌اند
شیشه بر سنگ این زمان شده‌اند
آن در ماتم تو کافی نیست